

دکتر امین پاشا اجلالی *

جوش زندگی در کلام حافظ ، رمزی از رموز قبول خاطر

قولی است مورد اتفاق که کامیابی و موفقیت شاعر منوط به عنایت ازلی و از یرتو عطیه : " یزید فی الخلق مایشاء " ^(۱) است. یابه گفته، استاد شهریار : " شاعر اولا بیلمزسن آنان دوغما سا شاعر ... ". کسانی که از این موهبت بهره مند باشند شعرشان هنری، بسی تکلف و برخوردار از توفیق قبول خاطرها خواهد بود، چنین شعری، شعری است " آمده " .

بی بهرگان از این ودیعه، فطری که کوشیده اند پا در کشف گویندگان کنند نیز در این میدان فرس رانده اند و به زور وزن و قافیسه رطب و یابسی بهم بافته اند و کلمات و عباراتی را به سلك " نظم " کشیده اند. به بیان دیگر شعری " آورده " اند. مصادیقی از هر دو نوع در گستره زبان و سخن پارسی فراوان است و بر سخن شناسان معروف و مشهور.

بی خلاف ، لسان الغیب حافظ شیرازی از زمره نخستین و نمداد اعلا ی گویندگانی است که آبشخور طبع و قوه، شاعر ه شان " بحر معنسی عنده ام الكتاب " ^(۲) است و قطره، دانش شان به دریا پیوند دارد. خوندبیز بدین امر آگاه اند و معترف .

* عضو هیأت علمی گروه آموزشی زبان و ادبیات فارسی دانشگاه تبریز.

بنابراین شرط اصلی شاعر واقعی بودن داشتن فرّ شاعر ——— ری
 و مؤید بودن به تأیید آسمانی است؛ لیکن تجلّی گاه این برخورداری از عالم
 بالا سخن شاعر است؛ به عبارت دیگر به کار گرفتن هنرمندانه لفظ و معنی
 شاعرانه در نظم کلمات و جمع کردن معانی برای زدن گوی بیان است بسه
 نحوی که بردل نشیند و بر مخاطب اثر بگذارد.

آرایه‌های ادبی که موجب حسن کلام می‌گردند متعدّد و در کتب مربوط
 به این فنون مضبوط اند و لزومی به تذکار و تکرار ندارند.

یکی از زیباترین این صنایع، صنعت "تشخیص" یا به قول فرنگی‌ها
 "پرسونیفیکاسیون" (۳) یا "آنیماسیون" (۴) می‌باشد. با این فن گوینده
 سعی می‌کند بین عناصر و مواد سازنده شعر با خود و مخاطب خود ایجاد
 "تجانس" کند؛ یا حداقل دوری و فاصله جنسیت را کمتر کند. از جمادی
 و نباتی بمیرد و از حیوان سربزند و در نهایت آن‌ها را با خود، همجنس
 سازد و "آدم" کند.

آنچه جماد و نبات از حیوان کم دارد "روح یا جان" است. پس برای
 نیل به این هدف، شاعر در عالم خیال و عرصه سخن به کالبد بیجانان
 جان می‌دهد تا به مقام حیوانی برسند و دارای حس و حرکت شوند و سپس
 به حیوانات نیز که کاستی "نطق" دارند ناطقه و گفتار می‌دهد تا با
 او همجنس وهم زبان گردند.

از انواع شعر فارسی از قصیده و مثنوی و غزل ... غزل از این فن
 بیش از گونه‌های دیگر بهره‌مند شده است.

"غزل" که به معنی سخن عاشقانه گفتن است جلوه‌گاه و مظهر
 "عشق" است و چون عشق از جمال نشأت می‌گیرد و پیوند ناگسستنی بین
 آن‌هاست، در حقیقت غزل و تغزل، تجلّی گاه جمال و زیبایی است. در این
 نوع شعر است که توصیف زیبایی‌ها و مظاهر جمال عالم هستی انعکاس می‌یابد
 و چشم روشن بین شاعر از سمک تا سماء و حتی ماوراء سماء را می‌نوردد
 و زیبایی‌ها را خود می‌بیند و با استمداد از استعداد فطری آن‌ها را به قلم

و زبان می‌آورد تا دیگران را نیز در این نعمت خداداد با خود سهیم کند؛ از صفای آسمان و جریان آب و سایه بید ... هر چه را که دل بدان می‌گراید برای تأثیر بخشیدن به سخن خود می‌گزیند و به اظهار زیبایی‌ها می‌کوشد؛ اما خوب می‌داند که تمام این مظاهر جمال بی‌جان، طفیل هستی یک موجودند و آن "انسان" است که اشرف مخلوقات و احسن موجودات است؛ و نیز می‌داند که هر چند آفرینش صورت انسان نیز زیبا و نیکوست و از حیث ظاهر نیز در احسن التقویم خلق شده است، لیکن کمال و حقیقت زیبایی او در لطیفه‌ای نهانی است به نام "روح و جان".

این روح و نفخه الهی است که جمال و کمال معنوی و ارزشمند به انسان بخشیده است. پس بدون برخورداری از این مایه "کمال و جمال" دیگر زیبایی‌ها ناتمام و چون دارندگانشان "بی‌روح و بی‌جان" خواهند بود لاجرم می‌کوشد اگر نه در عالم واقع و خارج، حداقل در عالم ذهن و خیال از این سرمایه خدایی که انسان خود دارد به موجودات دیگر نیز نصیبی ببخشد و در اکمال آنان بکوشد. علی‌هذا سعی می‌کند که پدیده‌های روح و جان، از قبیل نمو و حرکت و نطق ... را به آنان منتسب کند تا سخن و شعرش از عناصر جاندار و ذی‌روح تشکیل یابد و اثرش در "انسان" که مخاطب اصلی و تنها مخاطب شاعر است از روی قانون "جنس بر جنس است عاشق جاودان" (۵) بیشتر گردد؛ و هر شاعری که در این کار موفق‌تر باشد کلامش زنده‌تر و پویاتر و دلپذیرتر خواهد بود.

از بین شاعران غزل‌گوی پارسی توجه به این صنعت در سخن مولوی بخصوص در دیوان کبیرش بیشتر به چشم می‌خورد. مولانا در اغلب موارد به موجودات بی‌جان، جان‌دمیده و اوصاف و خصایص انسانی داده است. به عنوان نمونه بیتتی از غزل معروف وی به مطلع:

آب ز نیدراه‌را، هین که نگار می‌رسد مژده دهید باغ را، هین که بهار می‌رسد
آورده می‌شود:

باغ سلام می‌کند، سرو قیام می‌کند سبزه پیاده می‌رود، غنچه سوار می‌رسد (۶)

شاعران و گویندگان دیگر نیز در اشعار خودشان کم و بیش از این فن بهره برده اند اما توجه به این صنعت در سخن حافظ تمایز و برجستگی خاصی دارد. شاعر سحرآفرین شیراز از این فن بیش از شعرای دیگر سودجسته است؛ زندگی و حیات در کلام حافظ می‌جوشد؛ عشق و هرچه تعلق به آن دارد و در خدمت اظهار آن است همه جاندار و پویا و گویا هستند؛ اگر نه در همه موارد، لا اقل در اکثر موارد عناصر شعری حافظ از موهبت روح و آثارش برخوردار و سرشار هستند. برای اثبات این موضوع به بررسی دیوان حافظ^(۷) می‌پردازیم و سریان حیات را در کلامش مطالعه می‌کنیم.

ابتدا از خود "عشق" می‌کنیم که آدمی و پری طفیل هستنی اویند.

"عشق" در سخن حافظ غالباً "شخصیت انسانی دارد:

"منادی" است که خود قصه خود را ندا می‌کند:

ساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند

۲۴۳/۸ کانکس که گفت قصه ما هم زما شنید

"طیب مسیحادم" است:

طیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک

۱۸۷/۴ چو درد درتون بیند که را دوا بکنسد

"مطرب" است:

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد

۱۴۱/۳ و ۱۲۲/۱ نقش هر نغمه که ز دراه به جایی دارد

"مفتی" است:

طهارت ارنه به خون جگر کند عاشق

۲۵۹/۴ به قول مفتی عشقش درست نیست نماز

"عشق" حتی دست دارد:

بر هوشمند سلسله نهاد دست عشق

۳۹۱/۶ خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

از عشق که بگذریم نوبت به معشوق می‌رسد؛ کل معشوق، یا شاهد

ازلی وزندهء جاوید و زندگی بخش دیگران است و یانسانی مظهر کمال و جمال و دارای "آن" .

علاوه بر خود معشوق ، اعضاء و اجزای معشوق نیز در کلام حافظ زنده و دارای استقلال شخصیت هستند و برای خود کاری دارند و گیروداری. از اعضای فعال در صحنهء عشق ، یکی " چشم " معشوق است. این عضو در کلام حافظ از خصوصیات یک انسان برخوردارست و اوصافی از قبیل : " سخنگو " ۴۳۵/۵ ، " طبیب " ۵۱/۷ ، " نوازش کن مردم دار " ۱۵۵/۷ ، " آموزگار مستسی و مستوری " ۱۹۳/۸ ، " گوشه گیر و معتکف " ۳۰۷/۶ ، " سحر آفرین " ۵۵/۴ ، " جادو " ۱۴/۲ ، " افسونگر " ۹۵/۶ ، " ساقی و باده پیما " ۴۳۲/۵ و ۱۷۰/۷ و ۱۵۲/۴ . " مستی که باید محتسب بگیردش " ۱۴۸/۲ ، " ترک مستی که میل کباب دارد " ۱۲۴/۷ ، " دل سیاه و بی رحم " ۱۲۷/۵ و ۴۷/۶ ، " خونریز " ۹۴/۵ ، " خانهء مردم خراب کن " ۴۸۶/۷ ، " باکمان اندر کمین " ۵۵/۳ و ۱۲۰/۴ ، " بیمار سخت کمان " ۴۷۵/۶ ، " جادوی کمانکش " ۱۷۱/۷ ، دارد.

زلف و طره و جعد و گیسوی ... معشوق نیز از تشخص انسانی بهره مند است به حدی که گاهی معشوق اجازه می دهد که روبروی او بایستد و باوی به معارضه و مواجهه پردازد و ظاهرا " به ناخواست معشوق بر عاشق تطاول روا دارد و عاشق را وادار کند که از زلف به معشوق شکایت برد:

دی گله ای ز طره اش کردم و از سرفسوس

گفت که این سیاه کج گوش به من نمی کند ۱۹۲/۲ و ۴۹۴/۳

دارم از زلف سیاهش گله چندان که می پرس

که چنان زوشده ام بی سرو سامان که می پرس ۲۷۱/۱

زلف معشوق با داشتن صفت سیاهی ، " غلام سیاهی " است که در حمایت معشوق که سلطان است به دراز دستی و تطاول می پردازد.

سلطان من خدار از لغت شکست مارا

تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی ۴۳۵/۴ و ۱۲۷/۹

وبساده داشتن وصف سیاهی و راهزنی دلها، شخصیت یک " هندو " را دارد:

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزن

سالهارفت و بدان سیرت و ساناست که بود ۲۱۳/۷ و ۴۰۲/۵

و ۲ و ۹۹/۳ و ۸۳/۱ و ۳۴۰/۳ .

می توان با زلف گفت و شنود نیز داشت:

به زلف گوی که آیین دلبری بگذار

به غمزه گوی که قلب ستمگری بشکن ۳۹۹/۳ و ۱۹/۶

گاهی طرف عهد و پیمان با عاشق ، زلف است:

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد

که گرسرم برود بر ندارم از قدمت ۹۳/۵

و اگر گاهی شأن انسانی ندارد باری " همای است شاهین شهر " :

همای زلف شاهین شهسپهرت را

دل شاهان عالم زیر پر باد ۱۰۴/۲

نه تنها خود چشم معشوق ، بلکه اجزاء و وابسته های آن نیز ممتف به

اوصاف بشری هستند: مژگان خونریز است ۴۷۳/۱۰ ، تیغ جهانگیر برمی آورد

۱۱۰/۵ ، مژه قتال است ۶۸/۳ و گاهی معشوق را نیز به ریختن خون عاشق

تشویق می کند ۶/۳ . اگر در شعر شاعران دیگر ابرو ، کمان یا کمانی است

در سخن حافظ اغلب " کماندار " است :

دل زناوک چشمت گوش داشتم لیکن

ابروی کمانداریت می برد به پیشانی ۴۷۳/۱۱ و ۱۲۵/۶

و ۱۶/۱ .

در تبادل پیغام بین عاشق و چشم و جبین معشوق ، ابرو " حاجب " (۸)

است و وظیفه رسالت دارد:

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم

هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو ۴۱۲/۴

و در مواردی هم که ابرو " کمانچه " است بی جان و بی کار نیست، بلکه

منشور عشق بازی را به طغرامی رساند:

امیدهست که منشور عشق بازی من

از آن کمانچه ابرورسد به طغراییی
 ۴۹۱/۲
 هر چند که ابرو خود " طاق " است، " مهندس طرب سرای محبت " نیز هست :

طرب سرای محبت کنون شود معمور

که طاق ابروی یار منش مهندس شد
 ۱۷۶/۶
 برای خط معشوق معمولا " صفت " سبز " داده شده است تنها
 در یک مورد " سبزپوش " است و به حوران بهشتی همانند
 گردیده است :

سبزپوشان خطت بر گرد لب

همچو حورانند گرد سلسییل
 ۳۰۸/۲
 خال معشوق نیز در کنار زلف چون " هندو و غلام سیاه " تصویر شده است :

خزینه دل حافظ به زلف و خال مده

که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست
 ۷۶/۹
 و گاه شطرنج بازی است که در عرصه حسن بیدق می راند:
 چشم بددور ز خال تو که در عرصه حسن

بیدقی راند که بردازمه و خورشید گرو

۴۰۷/۶
 لب و دهان دوست نیز زنده و گویاست و از استقلال برخوردار است:

گفتم کیم دهان و لبیت کامران کنند

گفتا به چشم هر چه تو گویی چنان کنند
 گفتم خراج مصر طلب می کند لبیت

۱۹۸/۲ و ۱
 گفتا در این معامله کمتر زیان کنند

۳۳/۹ و
 " عیسی روح بخش " ۷۵/۶، " وظیفه دهنده عاشق " " طیب درد عاشق " است :

مخمور آن دو چشم آیا کجاست جامی

۴۳۲/۵
 بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابسی

"لب" مستقلا" وارد معامله باعاشق می‌شود و نرخ عشوه خود را تعیین می‌کند :

عشوه‌ای ازلب شیرین تودل خواست به‌جان

به‌شکرخنده لب‌ت گفت مزادی طلبیسم ۳۶۸/۶

مخلص کلام این که مظاهر جمال معشوق عموماً "از مواهـب روح و حیات در کلام حافظ برخوردارند:

فریاد که‌ازشش جهت‌م راه بیستند

آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت ۸۹/۳

اعضاء و جوارح حسّاس عاشق نیز شأن و منزلت "انسانی" دارند.

برترین عضو عاشق، دل اوست. دل عاشق شخصیت مستقل از خود عاشق دارد؛ بی دستور و اجازه عاشق و به رأی خود، سینه راکه و وطن اوست ره‌ها می‌کند و به سفر دراز چین زلف می‌رود و پای بسته و مقیم زلف می‌گردد:

مقیم زلف توشد دل که خوش سوادی دید

وز آن غریب بلاکش خبر نمی‌آید ۲۷۳/۵

تادل هرزه گردمن رفت به چین زلف او

زان سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کنند ۱۹۳/۳ و

نیز ۱۲۲/۵ و ۲۸۹/۶ و ۱۷۸/۱۱ و ۴۳۸/۸ و ۵۰/۱ و ۴۸/۵.

گاهی دل با صاحبش نسبت "پسر-پدري" دارد؛ دل بیوسفی است

افتاد به چاه زنخدان و عاشق یعقوبی شکسته، بیت الحزن:

بدین شکسته، بیت الحزن که می‌آرد

نشان بیوسف دل از چاه زنخدانش ۲۸۰/۶

شہسواری که به قلب سواران می‌زند ۱۵۳/۶. مستبد و خودرأی است

گاهی عاشق ناگزیر می‌شود که زبان به اندرز دل‌گشاید هرچند که می‌داند

اثر نخواهد کرد:

دلم جزمهرمه رویان طریقی بر نمی‌گیرد

زهردرمی دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد ۱۴۹/۱

زلف دلبردام راه وغمزه اش تیربلاست

یاددارای دل که چندینت نصیحت می کنم ۳۵۲/۶ و ۴۴۳/۵ و ۳۲۶/۶

اگریک طرف قراروپیمان لب یازلف معشوق است، ازجانب عاشق
نیز دل نمایندگی دارد:

عشوه‌ای ازلب شیرین تودل خواست به‌جان

به‌شکره‌خنده‌لبت‌گفت مزادی طلبییم ۳۸۶/۶
خداراچون دل ریشم قراری بست با زلفت

بفرمالعل نوشین راکه‌زودش باقرار آرد ۱۱۵/۶
"دل"، یار و رفیق صاحبش است نه جزوی و عضوی از وی :
عمری است تادلت زاسیران زلف ماست

غافل ز حفظ‌جانب یاران خودم‌شوو ۴۵۶/۲
"دل"، سلفی است که‌می اندوزد و دیده ، خلفی که‌بی‌محابا‌می‌ریزد و خورج
می کند :

دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت

اللّه اللّه که تلف کرد وکه‌اندوخته بود ۲۱۱/۶
"دل"، گویا و متکلم است :

نخست روزکه دیدم رخ تو دل می گفت

اگر رسد خللی خون من به گردن چشم ۳۳۹/۵
و بالاخره دل همانند یک‌انسان دارای ایمان است و نگران این که به
دست چشم شوخ غارت نشود:

ازچشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار

کآن جادوی کمانکش برعزم غارت آمد ۱۷۱/۷
چشم و دیده، عاشق نیز از اعضای فعال در روابط عاشقانه است؛ این عضو
رئیسه نیز در سخن حافظ از استقلال شخصیت بهره‌مند است.
با صاحب خود به گفتگو برمی‌خیزد :

چشم خود را گفتم آخریک نظرسیرش ببین

گفت می خواهی مگر تا جوی خون راند زمن ۴۰۱/۳
این " دیده " معشوقه باز " است که بر سر حافظ پیر و زاهد و عالم ،
بلای عشق می آورد :

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم

با من چه کرد دیده ، معشوقه باز من ۴۰۰/۲
" دیده " است که بر مقدم یارگاهی در و گوهر اشک و به هنگام نداشتن
امکان ، لعل و یاقوت خون نثار می کند:

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند

بخورد خونی و تدبیر نثاری بکنند ۱۸۹/۲
" دیده " در کلام حافظ آینه نیست بلکه " آینه دار " است :
دل سرا پرده ، محبت است اوست

دیده آینه دار طلعت اوست ۵۶/۱
چشم عاشق همانند یک انسان دارای " گردن " است و گناه
ابتلای دل به گردن اوست :

نخست روز که دیدم رخ تو دل می گفت

اگر رسد خللی خون من به گردن چشم ۳۳۹/۵
اگر چشم در نهایت شأن انسانی ندارد، شأن اسب دو رنگی را دارد
که بر نشستن خیال دوست را سزاوار است: *مات فرنی*
به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم

بدان امید که آن شهسوار باز آید ۲۳۵/۲

نه تنها خود چشم ، بلکه اجزای چشم نیز زنده و دارای خصایص
انسانی هستند . از اجزای مؤثر چشم در سواد دیده ها سیاهی چشم ،
سوراخی در عنبیه است که در تعاریف زبان فارسی " مردمک " گفته
می شود. این جزء در سخن شاعر شیراز در اکثر موارد " مردمک " نیست
بلکه " مردم " است و خصیصه انسانی دارد. مثل مردمان ماتم رسیده

از جفای دوست در خون می نشیند :

ز گریه مردم چشم نشسته در خون است

۵۴/۱

ببین که در طلبت حال مردمان چون است

مردم چشم به خون آغشته شد

۱۹۷/۷ و

در کجا این ظلم بر انسان کنند

۶۸/۲ و ۷۰/۱

"مردم چشم" سیاه دل است اما بی رحم نیست و دلش به حال

عاشق رقت می آورد :

غلام مردم چشم که با سیاه دلی

۲۳۰/۵

هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

در زمانی که خود حافظ شهادت آن را ندارد که خرقه را که نشان

تزویر و سالیوس است از سر بر کند و بسوزاند، خرقه‌ای که موجب افتراق بین

عاشق و معشوق شده است و کار به ما جرا کشیده، این "مردم چشم" است که

از شدت حرمان اجرای این کار سخت را تعهد می کند:

ما جرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم

۱۷/۷

خرقه از سر بر آورده و به شکرانه بسوخت

"مردم چشم" به حدی تشخیص دارد که حتی مانند هراسانی "دست"

دارد؛ و به دست مردم چشم است که می توان از رخ دوست گل چید :

مراد دل ز تماشای بساغ عالم چیست

۳۹۳/۴

به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

"اشک" نیز که از متعلقات چشم است در صحنه، عشق از بازیگران

اصلی است و از ویژگی‌های بشری برخوردار است. غالباً "نقش آدم افشاگر

و غماز و تمام را بازی می کند:

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود

۲۲۶/۱

این راز سر بمر به عالم سمر شود

چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم

۷۳/۳ و ۲۵۸/۵

ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

- "اشک" گاهی مخدره‌ای است حرم نشین :
اشک حرم نشین نهانخانسهء مرا
- ۴۵۹/۲ زانسوی هفت پرده به بازار می کشی
وگاه حاجبی است محرم طواف حرم دوست :
اشکم احرام طواف حرمت می بندد
- ۷۰/۲ گرچه ازخون دل ریش دمی طاهر نیست
وسرانجام شعیده بازی است که با گویچه های خودشیشه بازی می کند:
شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست
- ۴۸۳/۸ گریبین منظر بینش نفسی بنشینیی
لوازم و آلات طرب نیز که درخور غزل هستند در اشعار حافظ
غالباً "جنبهء انسانی دارند.
- در رأس همهء اسباب عیش ، "شراب" است کسه یا
"ام الخبائث" است :
آن تلخ وش که صوفی "ام الخبائث" ش خواند
- ۵/۸ اشهی لنا واحلی من قبله العذاری
و یا "دختر رز" ، که گاهی راه عقل می زند :
فربیب دختر رز طرفه می زند ره عقل
- ۲۹۹/۶ مباد تا به قیامت خراب طارم تاک
و زمانی در پردهء اختفا و استتار بسرمی بردوبه همت مشتاقان از بند آزادی شود:
- ۱۸/۳ برسان بندگی دختر رز گو بدرآی
که دم و همت ما کرد زبند آزادت
گاهی نیز خود به حضور محتسب می رود و جواز ظهور و خودنمایی می گیرد:
دوستان دختر رز تو به زمستوری کرد
- ۱۴۱/۱ شد سوی محتسب و کار به دستوری کرد
سپس با رخسار شرمگین عرق کرده پیش حریفان
باز می گردد :

- آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید
 ۱۴۱/۲ تانگویند حریفان که چرا دوری کرد
 "شراب" نه تنها شخصیت انسانی دارد گاهی از حکمت نیز بهره مند است:
 جز فلاطون خم نشین شراب
 ۲۶۲/۳ سر حکمت به ماکسه گوید باز
 برای شراب حتی مرگ و کشته شدن نیز رخ می دهد و حافظ برای او مراسم
 سوگواری همانند یک انسان ترتیب می دهد:
 نامه تعزیت دختر رز بنویسید
 تاهمه مغبچگان زلف دو تا بکشایند
 گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب
 تاحریفان همه خون از مزه ها بکشایند ۴ و ۵ و ۲۰۲/۴ و ۳۳۲/۴
 اسباب می گساری نیز از زخم و صراحی و جام و قدح ... همه جاندار
 و ذی روح و متصف به اوصاف انسانی هستند:
 در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
 صراحی می ناب و سفینه غزل است ۴۵/۱ و
 ۲۰۷/۶ و ۲۸۶/۶ و ۳۵۵/۳ و ۴۴۸/۵ و ۱۳۷/۵ و ۴۷۸/۲ و ۴۳۱/۲
 جام می حتی گاهی مقام و منزلت پیرو مراد را دارد:
 حافظ مرید جام می است ای صبا برو
 وز بنده بندگی برسان شیخ جام را ۷/۸
 آلات موسیقی نیز در بزم عاشقان از حیات و زندگی برخوردارند
 و کارهای فراخور یک انسان انجام می دهند؛ چنگ با قامت خمیده،
 پیبری است ناصح و پند آموز:
 می ده که سربه گوش من آورد چنگ و گفت
 خوش بگذران و بشنوا ز این پیرو منحنی ۴۷۹/۵ و ۱۲۶/۵
 رباب و عود هم همناو هم آهنگ با چنگ زبان به اندر زمی گشایند. ۱ و ۲۰۰/۳ و ۱۴۴/۳
 دف و نی نیز با مطرب و ساقی هم آوازی کردند و فتوی می دهند که:

خزینه داری میراث خوارگان کفرست

۴۳۰/۵

ازلوازم بایسته بزم غزل یکی نیز "شمع" است که کار اصلیش روشنی بخشی محفل عاشقان است؛ لیکن در جوار این وظیفه، کارهای دیگر نیز دارد که منسوب به آدمی است:

در نور و ضیا خود را باروی دوست می سنجد و لاف برابری بامعشوق می زند ناگزیر محکوم به پرداخت غرامت می گردد:

شمع اگر زان لب خندان به زبان لافی زد

پیش عشاق توشب هابه غرامت برخاست ۲۱/۳ و

۴۰۴/۵. افشاگر راز خلوتیان است ۸۷/۲، قصه عشق را بازمی گوید ۴۹۰/۵

"شمع" می داند که سوز دل حافظ مسکین تاچه حد است ۴۰/۹ و اوست که دلش به حال حافظ می سوزد ۱۷/۳ و بالاخره اونیز عاشقی است که از یار شیرین خود "عسل" جدا مانده است و در هجرای می سوزد و می سازد^(۹) ۴۵۴/۱۰

طبیعت و پدیده هایش اعم از جماد و نبات در حافظ جان یافته اند و شأن و مقام انسانی به خود گرفته اند. پرداختن به یکایک آنها به صورت تفصیلی سخن بدرازا می کشاند ناگزیر به جمال و اشاره بسنده می شود:

چمن حکایت اردی بهشت می گوید ۷۹/۳ و نوعروسی است که حدسن

یافته ۲۲۵/۲. گلستان ارم با حافظ گفت و گو دارد ۸۱/۶. دلفریبان نباتی

با آمدن بهار همه زیور می بندند ۱۷۳/۶، سرو و گل و ریحان جوانان چمن اند

۹/۲، لاله و گل جام برکف دارند ۴۴۴/۶ و لاله های داغدار شهیدان خونین

کفن هستند ۳۸۷/۸، گل سلطان چمن است ۳۹۰/۱ و سلیمان و اربرمربکب

باد می نشیند ۲۱۹/۷، بنفشه طره خود گره می زند ۱۶/۶ و غلام سیاهی

است کم بهاء ۱۱۷/۱، نرگس بیمار می گردد تا شبیه چشم معشوق

شود ۱۷۸/۷، سوسن باده زبان خاموش است ۱۷۵/۶ و چون زاهدان

سجاده به دوش می کشد ۲۱۸/۳ خار مغیلاں سرزنش کننده مشتاقان کعبه است

۲۵۵/۷، صبا "پیک راستان" ۴۰/۱، "قاصد منزل سلمی" ۲۸۱/۳، "رهرو"

هواداری است که به زنجیر زلف بسته است ۴۰۲/۵ و ۴۵۹/۳، "عیسی (ع)" است که جان حافظ را به دمش زنده می‌کند ۹۳/۸ و سرانجام قاصد سلیمان است ۹۵/۱، و مبادست نیز دارد و بادست خود خاک در دهان سمن می‌اندازد ۱۶/۷.

فلک و اجرام فلکی نیز از موهبت حیات انسانی متمتع می‌باشند؛ "فلک" نژادی است دغا که از همه می‌برد ۱۲۶/۳، سیه کاسه‌ای که مهران می‌کشد ۹/۷، ترکی است که خون روزه را به یغما می‌برد... جمشیدی است که در طربخانه‌اش زهره ارغنون می‌نوازد ۲۹۷/۳.

"آفتاب" آییندار جمال دوست است ۴۰۸/۱، گرم روی است که در هوای عرق عارض دوست گرفتار تب شده ۳۱/۵.

"ماه" نیز از آیینداران است ۳۱/۴ و ۱۹۳/۳ پیکی است کسسه در رکاب دوست جهان می‌پیماید ۲۰۴/۷.

"زهره یاناهید" مطربه، چنگی است و "مریخ"، سلحشور رزمزن است ۲۷۸/۳. "ناهید و ماه" حتی منتسب به داشتن دانش و بینش هستند:

ز جور کوب طالع سحرگهان چشمم

چنان گریست که ناهید دیدومه دانست ۴۷/۷

اختران عموماً "شبرگرد و شب دزد و عیارند" ۴۰۷/۴.

سنگ هانیز در سخن حافظ جان و زندگی یافته‌اند و دارای اوصاف انسانی شده‌اند؛ "لعل" مثل یک انسان خون جگر می‌خورد ۲۲۶/۲ و از این که خزف بازارش را شکسته خون در دلش موج می‌زند:

جای آنست که خون موج زند در دل لعل

زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش ۲۷۷/۳

"ذره" حقیر، همت بلند دارد، عاشق و طالب خورشید درخشان است و رقص کنان در هوای اوست ۳۸۷/۴.

کلك معشوق نیز زنده و برخوردار از نعت انسانی است، وقتی از

عاشق یادکندماً جور می‌گردد و اجرا آزاد کردن دوصد بنده را می‌یابد ۱۹۰/۱.
معانی و مورد هنی نیز در کلام لسان الغیب تعین انسانی دارند:
حوادث ، خیل سواران اند ۲۵۳/۷. شعر، طفل یکشبه است که راه صدساله
می رود ۲۲۵/۴. عمر، سواری است که عنان گسسته می‌تازد ۲۵۳/۷. غم،
سلطان یا شیطانی است که از دستش باید به‌باده فروش پناه برد ۴۱۹/۵
خیال دوست ، خیل است ۲۳۵/۲ و شبروی است که اگر راه نظر بسته باشد
از راه دیگر می‌آید ۲۳۱/۳ و ۳۰۲/۸. خیال دوست با عاشق گفت و گو
می کند ۲۸/۳ و ۴۰۸/۲. خواب و رؤیا رهروانی هستند که عاشق در برابر
آن‌ها اظهار خجلت می‌کند ۳۰۵/۴.

"جان عاشق" شایستگی گروگان شدن را دارد:

تالشکر غمت نکند ملک دل خراب

جان عزیز خود به‌نوامی فرستمت ۹۰/۵

"عقل" ، گاهی مستشار مومن است ۳۹۰/۱۰ و زمانی شهنشاه
بیکاره در ولایت عشق ۷۲/۳، دیوانه‌ای است که نیاز به زنجیر زلف دارد
و سرانجام مسافری است که ، ره توشه‌اش می‌دارد و از شهر هستی رانده شده
است ۴۴۸/۲. "حسن و ملاحه" معشوق پیمان اتفاق می‌بندند
و جهان می‌گیرند ۸۷/۱. "فراق" هویت موجود زنده را دارد، شایسته
نفرین است و اگر به دست حافظ بیفتد مانند یک فرد انسانی کشته خواهد
شد ۲۹۷/۷.

اعمال و افعال نیز دارای حیات و زندگی هستند به عنوان مثال
"نظر" گاهی ، بازی است که تدروی را دنبال می‌کند ۱۸۹/۵ و زمانی
آهویی است که شیر آفتاب را می‌گیرد ۳۹۹/۵.

مطالب مورد اشاره شامل تمام هنرنامه‌های حافظ نیست؛ بلکه
نمونه کوچکی است که تنها می‌تواند عطف توجه و دقت و التذاد
بیشتر مشتاقان ، بویژه دانشجویان علاقمند را موجب گردد.

زیرنویس ها :

- ۱- آیه ۱ سوره، مبارکه فاطر ۳۵ .
- ۲- مثنوی معنوی
- ۳- Personnification
- ۴- Animation
- ۵- مثنوی مولوی
- ۶- دیوان کبیر " شمس "
- ۷- دیوان مورد استفاده نسخه، معروف دکتر غنی بوده است ؛ رقم دست راست شماره بیت و رقم دست چپ شماره غزل مطابق همان نسخه است مثلاً (۶۹/۶ یعنی بیت ششم از غزل ۶۹) .
- ۸- اغلب کلمات در اشعار حافظ از صنعت " ایهام " یعنی داشتن دو معنی دور و نزدیک برخوردارند و این اظهار هنر در کلمه " حاجب " نیز کسه خود به معنی ابروست براهل ادب مستور نیست.
- ۹- در گذشته شمع را معمولاً از موم می ساختند و موم هم از عسل جدا گشته است. از نظر شاعران شمع هم از یار شیرین خود عسل دور افتاده است . سعدی در بوستانش این موضوع را به زیبایی تمام بیان کرده است.